اتاقی که همیشه چراغش روشن بود

در همان ایّام آغازین استقرار ابراهیم در پاوه بود که نخستین مواجهه‌اش با دختری رخ داد، که بنا بود در آینده‌ای نه چندان دور، همسر محبوب او باشد. این ماجرا، به وقایع پس از تعطیلی سراسری دانشگاه‌های کشور در جریان انقلاب فرهنگی، بهار ۱۳۵۹، باز می‌گردد. به دنبال تعطیلی دانشگاه‌ها، شمار زیادی از دانشجویان سراسر کشور، داوطلبانه برای ارائه‌ی خدمات فرهنگی و عمرانی، عازم استان‌های محروم ایران شدند. در همین راستا، ژیلا بدیهیان؛ دختری از یک خانواده‌ی مذهبی و مرّفه و دانشجوی دانشگاه اصفهان نیز، به همراه تنی چند از هم‌کلاسانش جمع گرم خانه و خانواده را رها کرد و از اصفهان عازم غرب کشور شد. او و همراهانش را از سپاه منطقه‌ی ۷ کشوری کرمانشاه، به شهرستان پاوه فرستادند تا در جمع عناصر فرهنگی واحد روابط عمومی سپاه این شهر، مشغول به فعالیت شوند.

و پیرامون این ماجرا گفته است:

«... اوایل فصل تابستان سال ۱۳۵۹ بود که با گروهی از دانشجویان و معلّمین فعّال در جهاد سازندگی استان اصفهان عازم غرب کشور شدیم. خاطرم هست سوار بر اتوبوس، تمام شب در راه بودیم و با طلوع خورشید بود که به کرمانشاه رسیدیم. پیش از ظهر همان روز نیروهای اعزامی داوطلب تقسیم شدند و بیشتر آن ها به سمت سنندج حرکت کردند. من نیز همراه با هفت نفر از خواهران و برادرانی که باقی مانده بودیم، عازم منطقه‌ی اورامانات شدیم. هنگام ظهر بود که به شهر پاوه رسیدیم و خودمان را به «ستاد مشترک فرهنگی جهاد و سپاه» معرفی کردیم.

محل این ستاد؛ در یک ساختمان کلنگی و قدیمی واقع شده بود. دور تا دور یک حیاط خاکی، چند اتاق با در و پنجره‌ی چوبی قرار داشتند.

دو اتاق پایین حیاط را به خواهران اختصاص داده بودند. وارد همان اتاق‌ها شدیم و اسباب و اثاث سفرمان را به زمین گذاشتیم. هنوز خستگی راه از تنمان بیرون نرفته بود که عادله خانم ـ سرایدار ساختمان ـ آن جا آمد و گفت:

«زودتر بیایید برای حضور در جلسه‌ی توجیهی.»

به آن جا که رفتیم، برای نخستین مرتبه بود که من با نام و چهره‌ی ابراهیم؛ که آن روزها به «برادر همّت» شهرت داشت، آشنا شدم. جوانی بود سبزه‌رو با قدی متوسط، محاسنی سیاه و بلند، چهره‌ای کشیده و رفتاری بسیار جدّی. پوست صورتش بر اثر تابش آفتاب تند منطقه‌ی کوهستانی اورامانات، برشته شده بود. با همان پیراهن دو جیب زیتونی رنگ چینی و شلوار کردی خاکی رنگی که به تن داشت، وارد اتاق شد و جلوی ما نشست. موهای سرش قدری بلند و ژولیده بود. در نگاه اوّل فکر کردم لابد یکی از نیروهای بومی منطقه است؛ امّا وقتی لب به حرف زدن باز کرد، لهجه‌اش نشان داد از اهالی استان اصفهان است. موضوع آن جلسه که برادر همّت آن را برای ما تشریح کرد، ضرورت آشنایی ما نیروهای تازه وارد نسبت به آداب و سنن اهالی، وضعیت فرهنگی و مذهبی حاکم بر آن منطقه‌ی کُردنشین و طرز برخوردمان با مردم سنی مذهب اورامانات و تعیین نوع فعالیت‌هایی بود که می‌بایست آن ها را اجرا می‌کردیم. محل کار و استراحت برادر همّت در آن ساختمان، اتاق کوچک و به شدّت شلوغی بود که تکثیر نشریه‌ی ارگان ستاد با نام «پیام پاوه» و هم‌چنین اطلاعیه‌های مناسبتی، در همان‌جا انجام می‌گرفت. خاطرم هست هر وقت نیمه شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم و از پنجره‌ی اتاق‌مان به حیاط نگاه می‌کردم؛ تنها اتاقی که در آن دیر وقتِ شب، چراغ آن روشن بود، همان اتاق کوچک بود. برادر همّت تا پاسی از شب گذشته، توی آن اتاق کار می‌کرد. هر روز صبح هم، جلوتر از بیدار شدن سایر خواهران و برادران اعزامی، از خواب بلند می‌شد و با وسواس و دقّت، تمام محوطه‌ی حیاط و ایوان ساختمان را تمیز آب و جارو می‌کرد. طوری که به ندرت دیدم کسی بتواند در این کار از او پیشی بگیرد.»[1]

۱- ر.ک به کتاب: همسفران؛ زندگی‌نامه‌ی شهید همّت، نوشته‌ی: رضا رئیسی، چاپ اوّل، تهران، ۱۳۷۶، فصل دوّم، صص ۳۵ و ۳۶.

